

درویشی را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت: فلان، نعمتی دارد بی قیاس. اگر به سر حاجت تو واقف گردد، همانا که در قضای آن توقف روا ندارد.

گفت: من او را ندانم.

گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد.

یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت.

کسی گفتش چه کردی؟

گفت: عطای او را به لقایش بخشیدم.

نکته!

میر حاجت به نزدیک ترشروی

که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی

که از رویش به نقد آسوده گردی